



مهدی توکلیان

در کُنْجی، پیری وارسته،
به آرامی، نشسته بود
و من خلوت سکوتش را شکستم و از او خواستم تا از «عشق» برایم بگوید:
آهی کشید و گفت:
افسوس: که مظلوم واژه دوران، که آرایه و پیرایه نوشتجات، کلام و
گفتار هر

پیر و جوان است،
چهره راستینش، در پس پرده پوشیدگی،
نهان و ناقابل به بیان است؛
که نه، قابل بسیار است،
و آن که بیانش دارد، ناقابل
و من نیز یکی از آن هزار
و اندکی از آن بسیارم.
اصرارش کردم، سرش را بالا آورد، و فرمود:
عشق سراور^(۱) بهترین هاست
برخاسته از خیزش درون
سراپا شور است و شورش
خواسته یا ناخواسته، می خواند همگان را به:
هماندیشی؛

همدلی،

یکدلگی

و دوستی ها دیرین

به حق که: مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
و آن پیر فرزانه از عشق: همیشه کلام تپنده
گرم و گیرا
که جانمایه دارد و

راز نهان، سخن گفت و من لاله سان بدورش گشتم و می پرسیدم،
هر آنچه را نمی فهمیدم،

افتادند و در عرض چند ثانیه هر دو
خشک شدند و از دنیا رفتند. مهدی که
رفته بود سیب زمینی ها را برای پخت
بیاورد به همراه امیر و جواد به سرعت
به طرف آتش دویدند، رضا هم
بلافاصله خودش را به آن ها رساند.
حالا همگی نگاهشان به
گنجشک هایی بود که در حال سرخ
شدن بودند. امیر گفت: «بیچاره ها، خدا
رحمتشون کنه. اما یه چیزی بگم وقتی
من میگم صاحب کرامتم نگید نه،
احتمالاً خدا اینها رو از آسمون برا من
فرستاده.» رضا گفت: «بیچاره ها، زبون
بسته ها، کاش ما امروز این جا نبودیم
تقصیر ماست» امیر بلافاصله گفت:
«الهی امیر برای قلب رئوف شما بمیره
سه بار» و دوباره همگی به جز رضا
خندیدند. برای گنجشک ماده که کمی
آن طرف تر نشسته بود قصه تمام شده
بود، کمی به اطراف نگاه کرد و از روی
زمین بلند شد و به سرعت به طرف
انتهای باغ پرواز کرد.

□ □ □

نهار آماده شده بود. گنجشک ها را خاک
کرده بودند و همگی دور سفره نشسته
بودند و مشغول خوردن نهارشان بودند.
رضا هم به اصرار دوستانش مشغول
غذا خوردن بود. امیر که سکوت را
نمی توانست تحمل کند، گفت: «خدارو
شکر این نهار باعث شد امروز همگی
دور هم جمع بشیم، شما هم موافقید
آقای خاطرخواه؟» و رضا که فقط به امیر
نگاه می کرد، بعد از چند لحظه پرسید:
«امیر این راسته که میگن سیبای سرخ
باغ رو شغالهای باغ می خورن؟» و امیر
که همیشه در آستینش جوابی آماده
داشت گفت: «دقیق نمی دونم، سیبای
این باغ دایی مارو که معمولاً ما و بقیه
فامیل می خورن، اونهایی رو هم که
دایی ام می فروشه نمی دونم به
شغال های باغش می فروشه یا به
روباهای باغ» و همگی بلند بلند شروع
به خندیدن کردند.



پرسیدم: عشق درد است؟

جوابم داد: درد نیست، ولی؛

بدرد آرد؛

بلا است؟

پاسخ داد: بلا نیست ولکن؛

بلا آرد.

و در انتها خود فرمود: بدان

«عشق» علت است،

«حیات» را

و هم «سبب» است،

«ممات» را

□ دانسته یا نادانسته،

در معرکه عشق،

بدام افتاده بودم. و او چنان

از عشق می‌گفت و می‌دانست که گویی شنیده بود

فریادی را که

سال‌ها فرهاد از پی شیرین و لیلی در پی مجنون می‌زد

و

می‌دانست، که طبیبان چاره درد دل عاشق را نمی‌دانند.

و

فهماند مرا که زندگانی از بارقه عشق هویدا شده است.

آری؛ او

«وادی جنون عشق را طی کرده بود»

«بار فراق کشیده بود»

«جانش دچار فراق گشته بود»

«و دلش بناز فراق سوخته بود»

□ امروزه، هر گاه کنون سخن از عشق به میان می‌آید؛

دختران غافل و

مرد نمایان دل‌باخته‌ای که غرق نگاهند و گناه،

خود را

در مجموعه‌اش می‌خوانند و با رابطه‌های جسمانی و شهوانی،

خود را «یوسفان زمان» و «مجنونان دوران» می‌پندارند

و می‌خواهند یک شامه،

بسته زنجیر عشق شوند؛

و گرفتار کمند غم عشق در آیند

□ روزی؛ پریشان خاطر،

به محضرش رسیدم

و آن اهل نظر را از احوال «اهل هوس»

آگاه نمودم

و

آن «خوب خدا» با تبسمی زیبا فرمود:

ای آمده برای وصال نگار خویش

نشنوده‌ای که،

«عشق»

سراسر بلا بود،

پروانه ضعیف کند جان و دل نثار

تا پیش شمعش یک نفس او را بقا بود^(۲)

اینان که تو گویی، بارها که

نه،

یکبار هم نخوانده‌اند و نشنیده‌اند سرگذشت عاشقان صادق

و

تعلیم یافتگان مکتب عشق را

قصه «یوسف و زلیخا»

«و یس و رامین»

«لیلی و مجنون»

و خسرو و شیرین را

و ندانند چیست؛

حکایت عشق و دلدادگی اینان را،

قصه بی‌پایان و درد بی درمانشان را،

که چه سان در اوج جلال می‌درخشند

و بدان:

زنده بی‌عشق کسی در همه عالم نیست

و آنکه بی‌عشق بماند نفسی آدم نیست

و می‌دانم که «گرچه سر عشق ناید در بیان»

«عشق»؛ خواهد خود کند، تفسیر آن
□ بر او گفتم: شنیدم جوانی به دیگر جوانی، چنین می‌گفت:
ای دوست بیا باده نوشیم تا سرمست شویم و نغمه عاشقانه
سر دهیم.

آن پیر فرزانه خنده‌ای کرد و فرمود: «ای جوان خود بدان و بر
دیگران نیز، بگو»

آن باده که موجب آید سرمستی عشاق را
«باده معنوی» است:
که آخرش؛
«هشیاری» است

نه «باده ظاهری»

که انتهایش؛

«بی‌هوشی» است.

و این باده حرام «نعره مستانه» دارد
نه؛

«نغمه عاشقانه»

پس باید جست باده هستی را و یافت مقام سرمستی را.
و باده حقیقی

«وانهار من اللبن» است.

□ روزی چون دو جوان را دیدم، گفتم: هرآنچه را از پیر وارسته
شنیده بودم. از او که بر محکم‌ترین دست آویزهای ایمان
دست یافته بود و من، چون برایشان گفتم، شوق دیدار در آنها
شعله‌ور می‌شد. به منزل رفتیم، نبود، ولی می‌دانستم که گاه در
صحرائی بیرون شهر، خلوت می‌گزیند، در صحرائی که
جایگاه گل‌ها و درختان بود؛

دیدگانمان جست‌وجوگر بود چهره‌ای نورانی و دیدگان
مخموری را

که همیشه غمگسار مردم رنجیده آن دیار بود، که ناگاه آن
مهربان را یافتیم و شادمانه در گردش به زانو به رسم ادب
حلقه‌وار بنشینیم، از او خواستیم، تا عشق را تفسیر کند و
عاشقان را نشانی دهد، فرمود:

عاشقان را با خود و با هیچ کس تدبیر نیست

عین و شین و قاف را اندر کتب تفسیر نیست. (۳)

و اما «عشق»، گنجی است که در گفت‌و شنود ننگند،

«عشق»، دریایی است با قعری ناپدید

چونان قطره‌های دریا نتوان شمرد

اسیران بوثه محبت،

مهره «عقل» خود را در نبرد «عشق»،

درمانده کرده‌اند،

و به وادی فراموشی سپرده‌اند.

«عشق»، است که فلک را می‌شکافد

و زمین را می‌لرزاند

گرجام «عشق»، دم زند

آتش در این عالم زند

این عالم بی اصل را
چون ذره‌ها برهم زند
عالم همه دریا شود
دریا زهیت «لا» شود
آدم نماند؛

و آدمی،

گر خویش بر آدم زند.

بشکافد آنگه آسمان،

نه «کون» ماند نه «مکان»

شوری در افتد در جهان،

این شور در ماتم زند

«عشق»، است که ابراهیم نبی علیه السلام را

به مقام خلیلی،

موسی علیه السلام را

به مقام کلیمی،

خاتم الانبیاء

را به مقام حبیبی

و علی علیه السلام را مقام ولایت رساند.

□ در این هنگام جوانان عاشق‌نما چهره‌شان تغییر رنگ کرده
بود، عرق سرد به نشانه شرم بر پیشانی‌هایشان جاری گشته
بود که در آن زمان پیر فرزانه فرمود: «پس اگر عاشقید
چرا نه خلیلی‌اید

نه کلیمی‌اید

نه حبیب و نه ولی،

استغفرلله

پناه بر خدا

این شیفتگی‌های ظاهر

و دلدادگی‌ها که شما

انرا «عشق» می‌خوانید

«اموری خفیه» دارد

و «اسراری لطیفه»

و فقط بدانید که

«خواست» اول را «میل» نامند.

و چون میل به زیادت رسد؛

آنگه «ارادت» شود.

«ارادت» مفرط را «محبت»

و آنگاه؛

«محبت» مفرط را

«عشق» گویند

بنگرید در کدام یک از «میل»، «ارادت» و «محبت» اسیرید؟
که خود ندانید!

ادامه دارد...

۱. سروده، شعر
۲. جمالی دهنوی
۳. عطار

